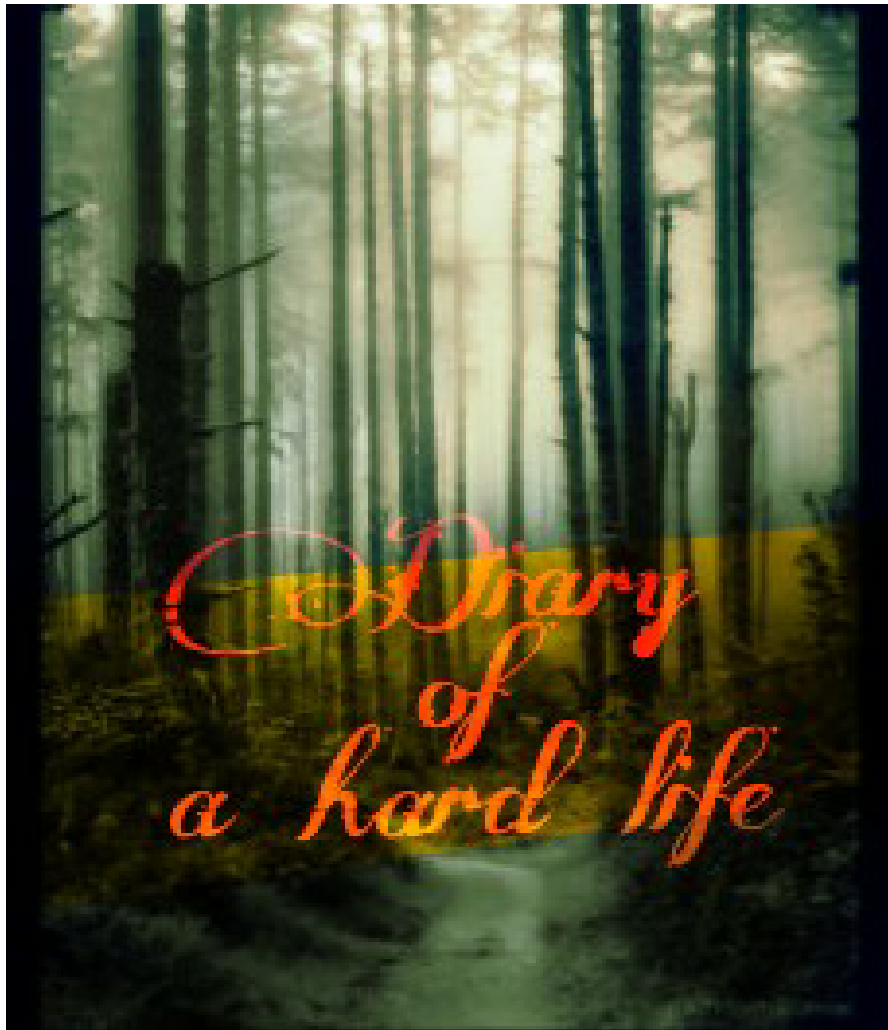


به نام خدا



رمان های تاریخی و بر اساس حقیقت
محبوب ترین رمانهای تخیلی و فانتزی
ارشیو کلی رمان های ترسناک
رمانهای عاشقانه و رمانتیک
دانلود بهترین رمان ها در:
TmDFive



خاطرات روزهای سخت

Diary of a hard life

نویسنده: TmDFive

تو مسیر بودیم داشتیم به روستای سردسیریمون می رفتیم.

من بودم و برادر بزرگترم و خانوادم هم جلوتر حرکت میکردند. اولین بار بود که داشتیم به یک سفر بلند مدت میرفتیم. بدیش اینجاست که پیاده ایم، قراره به یه مکان خاص برسیم تا بقیه ایل ها به ما بپیوندن. اونها همه اقوام هامونن. راستش خانواده ما شهر نشین هستن ولی چند مدتی یه بار واسه تعطیلات به زادگاه پدرم سفر میکنیم و مدتی رو اونجا سپری میکنیم اما به دلیل اتفاقات خاصی بین خانواده ما و بقیه اختلافاتی به وجود اومد و خیلی وقت پیش تا الان به اونجا سرزدیم و تقریباً همیشه گفت واسه من که آخرین باری که به اینجا اومدم شش سالم بود اولین بار بود که به این جا میومدم.

منو برادرم محمود خیلی با هم خوبیم. تا جایی که ازجون همدیگرو بیشتر دوس داریم. اسم کوچیک من کورش هست ولی اسم واقعیم کیارش هست. برادرم دوسال ازمن بزرگ تره و از لحاظ بلندی قد هردومون خیلی بلند هستیم ولی من تقریباً بیشتر به پدرم رفته ام و تقریباً بلندترم. خلاصه ما بعد از پانزده سال دوباره واسه اولین بار داریم به این جا میایم. چیزای زیادی از اینجا یادم نیست ولی اسم اینجا خیلی خوب یادم مونده که یادم میاد همیشه اسمشو پا کوه بنشین صدا میزدیم ولی در واقع به اون میگن پاکوه نشین. هنوز به ده پاکوه نشین نرسیدیم ولی اینجا که بهش میگیم راه باریک قرار بود همه دور هم جمع بشیم و به یاد قدیم ها که من اصلاً یادم نیست باهم وارد ده بشیم. چند تا خانواده جلوتر بودند که زو تر از ما رسیده بودند. اونجا خیلی قشنگ بود. جنگل بزرگ از درخت های بلوط. جاده ای بسیار باریک در دل کوهه ولی واسه پیاده روی بد نیست. باید واسه استراحت پایین جاده جمع بشیم و منتظر بقیه بمونیم.

وقتی به اونها رسیدیم سلام و علیک گرم اونها بلند شد. سه تا پسر که از ما کوچیک تر بودند و دو تا دختر کوچولو که دوقلو بودند به استقبال منو برادرم اومدند. سلام علیکی کردیم و نشستیم گرم صحبت. اسم بزرگتره محمد و دوتای کوچیک تره سعید و حمید بود و دوقولو های شیطون هم مینا و ارزو بود. از سر کنجکاوی پرسیدم چند تا خونواده دیگه تو راهن؟ که محمد جواب داد سه تا، دوتاش عموهامون

هستن اون یکی هم که دایی من هستن. راستش اون دوتا خانواده دیگه هم که اینجا هستن هم عموهامونن. ولی حقیقتش ما هیچ وقت همدیگرو ندیدیم.

ما همون جا چادر زدیم و شب رو همون جا موندیم تا بقیه برسن. صبح خیلی زود با صدای پدرم از خواب بیدار شدیم و فوراً لباس گرم پوشیدیم تا از سرما یخ نکنیم. خانواده دایی محمد از راه رسیدن و منو برادرم و سه تا پسر دیگه هم واسه خوش آمدگویی سر راه ایستاده بودیم و همه رو استقبال میکردیم. عمو هامون سلا مو علیک و روبوسی کردنو رفتن پیش خانواده هامون. برادرم جلو بود و ما هم پشت سرش وایساده بودیم.

همه اقوام تازه رسیده یکی یکی رد شدن و رفتن و هفت تا دختر هم سن و سال ولی از لحاظ قد باهم متفاوت بودند. سرانجام میومدند. اولی نرگس که از همه بزرگتر بود و دومی مینا که قدش از همه کوتاه تر بود و سومی مهسا که کاملاً یک دختر پررو و مغرور بود و نازنین هم که سنش به نظر میومد از همه کوچیکتر بود و بقیه هم که از بس کم حرف بودن هیچ وقت نفهمیدم که اسمشون چی بود. وقتی به ما رسیدند نرگس سلامی کرد و حتی با کمال پرویی دست داد به برادرم محمد. مینا کمی مودبتر بود و یه سلام خشکو خالی کرد و رد شد. البته اون خیلی کم رو هم بود. مهسا هم مثل نرگس بود و بهشون دست داد و بقیه هم سلام کردن و رفتن اما هیچ کدومشون حتی به من نگاه هم نکردن. اخه من خیلی ادم خشکی هستم و همیشه جوری نگاه میکنم که اون لحظه همه دوست دارن کلمو بکنن. حالا از شوخیش بگذریم من کلاً هیچ وقت با دخترا جور نبودم.

عمه و خاله هامون هم رسیدن و پیشونی مارو بوسیدن. راستش این طوری که برادرم میگه ما زمانی که بچه بودیم همراه با کل خانواده از این جا کلی خاطره داریم، ولی بعد از اون اتفاقات دیگه هرکس یه جایی رفت و دیگه ما بزرگ شدیم و همه چی یادمون رفت و حالا هم که انگار به زور همو میشناسیم.

چند روزی گذشت و گرم هم شده بودیم. آقا حسین پدر محمد که عموی بزرگ ما بود پیشنهاد داد که هر چه زود تر وارد ده بشیم. این طور که میگفت اختلافات دیگه

ای از جانب ساکنین قدیمی ده تنگه که به مسیر راه باریک خیلی نزدیک بودند داشتیم و این اختلافات تا جایی رفت که ده سال پیش باعث کشته شدن یکی از اونها شد و اصلا مناسب نبود که بیشتر از این به اونها نزدیک باشیم. پس قرار شد فردا صبح خیلی زود راه بیوفتیم و بریم روستا. چند ساعتی دوباره تمام بارو وسیله هارو جمع کردیم و منتظر فردا شدیم.

از طرف دیگه دخترا خیلی با ما صمیمی شده بودند. ولی میون اونها فقط مهسا با من مشکل داشت. ولی نرگس که کاملا با همه راحت بود و خیلی با من خوب بود. از طرف دیگه منم که خیلی ادم خشک رفتاری بودم. دم دمای غروب بود و گوشی خودم و محمود رو با متور برق شارژ زده بودم و وقتی رفتم که گوشی هامون رو بردارم دیدم گوشی برادرم نیست. از طرفی خاله گفت که مهسا گوشی محمود برادرتو برداشته و رفته عکس بگیره.

حالا منم که زیاد با مهسا جور نبودم و اصلا روم نمیشد هم برم ازش بگیرمش. مونده بودم که حالا چطوری ازش بگیرمش. خلاصه با هر بدبختی خودمو راضی کردم که دلو بزنم به دریا و یه بارم که شده برم باهاش رو به رو بشم. حرکت کردم و رفتم جنگل دنبال مهسا. مهسا دختری خیلی نترس بود. قدش تقریبا هم اندازه نرگس بود و به نظر میومد موهاش کمی بور باشن و شاید شنیده باشین دخترای بور خیلی بی احساسن و خیلی هم مغرورن. راستی من اصلا نمیفهمم که گوشی محمود رو میخواست چی کار؟ مگه خودش تلفن همراه نداشته؟ رسیدم به یه تخته سنگ بزرگ که دیدم مهسا زیر سایش تکیه داده بود و عکسها رو یکی یکی نگاه میکرد. هنوز منو ندیده بود. یک لحظه کنجکاو شدم که دیدم خیلی خیره به یک عکس شده بود. رسیدم بالای سرش و گفتم سلام که یک دفعه دستپاچه شد و از عکس ها بیرون زد و با عصبانیت صدا زد:

مهسا_ کوفت!!!

من -بخشید ترسوندمت؟

تصویری که دیدم عکس برادرم بود واسه همین خندیدم و گفتم نترس به کسی چیزی نمیگم که دیدم گوشیه پرت کرد و عصبانی شد و با نفرت گفت:

-چیو دیدی؟

خیلی اروم و به خنده گفتم عکس برادرمو دیدم.

مهسا-برو بابا اصلا عکس برادرت نبود.

من-اشکال نداره میتونم به برادرم بگم که راحت شی!؟

مهسا-میگم به خدا عکس برادرت نبود!!

من-قصد نخور خودم دیدم.

مهساد-عجب آدمی هستی میگم نبود.عوضش کردم عکس برادرت نبود،بعدهش عکس برادرت اومد.

من-پس عکس کی بود؟

مهسا-به توجه؟ اصلا مگه لازمه عکسه کسی باشه؟

من-اره تو گفتی منم باور کردم.پس چه دلیلی داشت که اینقدر دستپاچه بشی و گوشیه رو پرت کنی؟

مهسا-اصلا به توجه؟

من-میگم ها؟

مهسا-باشه، برو بگو، چی میخوای بگی؟

به ارومی خم شدم و گوشیه برداشتم و رو بهش کردم و گفتم، پاشو بریم. پاشو!! بدم میاد تنها نشستی اینجا. خوب نیست.

با صدای بلند صدا زد و گفت بگو ببینم چی میخوای بگی!!؟

من-میگم دیگه!!! چی کار داری تو.

مهسا-باشه میگم کی بود.

اشک تو چشمات جمع شده بود. دیگه خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم عکس کی بود ولی وقتی با اون حال دیدمش دلم برآش سوخت، خواستم بگم نمیخواد بگی که بالرز گفت. عکس...

مهسا-عکسه خودت بود. ولی نرگس خیلی تورو دوست داره. واسه همین وقتی دیدم نرگس بهت اهمیت میده دیگه خودمو باهات بد کرده بودم.

یکبار یه بهت عجیبی بود تو وجودم شکل گرفت. اولین بار بود که کسی به من همچین حرفی میزد. سرمو با بهت عجیبی برگردوندم و رو به چادرها حرکت کردم. مهسا هم پشت سرم راه افتاد و آهسته آهسته می اومد. وسط راه دو نفر رو دیدم که درست رو به روی ما میومدن. یکیشون آهسته به اون یکی گفت خوشگله... برگشتمو یقشو گرفتم و با نرمی بهش گفتم راهتو بکش و برو. اون موقع خیلی داغ بودم و اصلا معلوم نبود چه حالی داشتم. اونا راهشونو کشیدن و رفتن. جلوتر که میرفتیم هشت نفر از بالای تپه پیداشون شد و به طرف ما اومدن. یکیشون بدون مقدمه سریع یقه مو گرفت. رو به مهسا کردم و گفتم تو

برو. مهسا با ترس گفت همیشه میکشنت بیا بریم. با عصبانیت گفتم دست خودم نیست که برو!!!

به احتمال زیاد اونها احالیه ده تنگه بودن و معبوم بود که هنوز کینه ده سال پیش رو به دل داشتن و تا تلافی نمیکردن دست نمیکشیدن. اونها به کینه ای بودن معروف بودن. به خاطر همین به مهسا گفتم به اهالی بگو حرکت کنن و برن و منتظر من نمونن. چون من یه جوری خودمو میرسونم. مهسا فوراً دوید و رفت. حالا من بودم و یه مشت عقده ای. اولی یه مشت زت تو صورتم که فوراً باهش سرگیجه گرفتم. دوباره سرمو بلند کردم. خب منم که دیگه کوتاه دست نبودم و حداقل دفاع شخصی رو بلد بودم. وقتی دوباره به طرفم اومد مستقیم یه مشت زدم تو فرق سرش که فوراً از هوش رفت. راستش خیلی دلم میخواست اینو امتهان میکردم. دومی و سومی اومدند که دومی رو با یه لگد زمین زدم که یک باره همه ریختن رو سرم و هی میزدن. لامصب ها اصلاً دعوا حالیشون نبود و تنها چیزی که میدونستن این بود که همشون باهم بریزن رو سر یه نفر. اصلاً مبارزه تن به تن حالیشون نبود. هرچی زیر دستوپاشون تقلا میکردم فایده نداشت. واسه همین خودمو به بیهوشی زدم. اما دیگه کاملاً خورد شده بودم. چند دقیقه بعد دست از زدن برداشتن و سریع رفتن. به سختی بلند شدم و یک راست به سمت بقیه حرکت کردم. چند قدمی برنداشتم که فوراً برادرم از راه رسید و فوراً منو گرفت. ولی خب خیلی دیر رسید. برادرم بشدت اعصابش خورد شده بود و مصمم بود که باید بره و اونهارو بزنه. خیلی بهش اصرار کردم و گفتم تعدادشون زیاده و اونها کینه ای هستن و دست بردار نیستن و ممکنه دوباره بیان که یکی دیگه رو بزنن تا اینکه بالاخره اون رو رازی کردم که از این تصمیم منصرف کنم.

همه رفته بودند به جز برادرم و وضعیت من هم که بسیار بد بود و نمیتونستم زیاد راه برم که به همین خاطر برادرمو راضی کردم که بره و بقیه بار هارو ببره. حالا برادرم رفته بود و من تنها موندم و چند وصیله اضافی که از جمله مهم ترینشون یک اصلحه ساچمه ای بود که برادرم واسم گذاشته بود تا اگه مشکلی پیش اومد از اون استفاده کنم. وصایلو بستم و آماده شدم که صبح زود حرکت کنم. تازه غروب شده بود و از شانس بد دوباره دور تا دورمو ادمهای سر پوشیده محاصره کرد. انگار اونها بد جوری کینه به دل داشتن و تا خونی نمیریختن دست بردار نبودن. امیدم

واسم نمونده بود. اصلحه رو برداشتم و پشت سخره ها و ایستادم. چند لحظه ای منتظر موندم که یک باره صدای شلیک اومد. سکوت کردم و خودمو تا جایی که تونستم مخفی کردم. ساعت ها گذشت و دیگه از نفس افتاده بودم و دیگه صبرم تموم شده بود. بالاخره وقتی دیدن که کسی نبود راهشونو کشیدن و رفتن.

بالاخره یک نفس راحت کشیدم و یک جا برای استراحت درست کردم و همون جا دراز کشیدم. کمی ناجور بود ولی میشد یه جوری سر کرد. هوا داشت کم کم سرد میشد. از سر بد شانسی هیچ چیز گرم کنی واسم نذاشته بودن. بلند شدم و به سختی یک آتیش جور کردم و دور اون نشستم و یکباره چند لحظه بعد صدای خش خش از توی جنگل اومد. خیلی تاریک بود و نمیشد چیزی دید.

ناگهان یکباره از تو سیاهی یه گرگ بزرگ بهم حمله کرد و از سر شانسی اصلحه اومد تو دستم و مستقیم بهش شلیک کردم و فوراً نقش بر زمین شد، دوباره یک دسته از تو سیاهی سروکلشون پیدا شد و گلوله دوم رو هم به طرف اونها شلیک کردم و باعث شد دو تاش زخمی بشه اما اینبار همگی پا به فرار گذاشتن و رفتن. ترس تمام وجودمو گرفته بود، ولی از طرفی همیشه آماده هر گونه اتفاقی بودم. تقریباً نزدیک به صبح بود که حرکت کردم و به طرف روستا حرکت کردم. تو این مدت خیلی بهم سخت گذشته بود. عجب روزایی بود. خاطره هایی که هیچ وقت ارزوی دوباره دیدنشون رو نداشتم.

تو این مدت همش لب مرگ بودم. وقتی رسیدم روستا هیاهویی بلند شد. از همیشه بدتر ماتم برد. همه اومدن استقبالم. از یک طرف دستمو گرفتند و داشتن منو میبردن به یک طرف. سرم گیج بود نمیدونستم کجا میرم. رسیدم خونه. پدرم بهم گفت. پسرم خوشبخت بشی!! یک لحظه بهت زده شدم. گفتم چخبره؟؟؟ ادامه داد میخوایم تورو با نرگس نامزد کنیم. ما میدونیم که تو ونرگس همدیگر رو می خوایید. باعصابانیت گفتم کی همچین حرفی زده؟ من اصلاً نمی خوام ازدواج کنم!

پدرم به ارومی گفت اروم باش پسر! برادرت هم گفته تا تو بر نگردي ازدواج نمیکنه. قصد داریم روز ازدواجتون یکی باشه. نظرت چیه؟

خب من واسه برادرم خیلی خوشحال بودم و حاضر بودم که واسه برادرم هر کاری کنم. ولی از طرفی دوست نداشتم خودم ازدواج کنم. من حتی شرایطش رو هم نداشتم. مخصوصا با نرگس!! همین شد که پرسیدم داداشم حالا کی رو میخواه. پدرم با خنده جواب داد مهسا!!!!!!...

-مهسا؟؟؟؟؟

تمام وجودم زیر مات و مهبوت رفت! مهسا منو فریب داده بود! پس پس اینها همش نقشه بوده!! خواسته بود که خودش به خواستش برسه!

با چهره ای بهت زده بلند شدم و به سمت خونه پدر مهسا حرکت کردم و یک راست رفتم پیش مهسا و مستقیم توی روش وایسادم و بهش گفتم خیلی نامردی!! تو از همون اولش هم ازمن بدت میومد! ولی چرا دروغ گفتی؟ توکه میدونستی من هیچی نمیگم؟ چرا این داستان الکی رو سر هم کردی؟

منتظر جواب نمودم و بدون خداحافظی بیرون زدم و یه نامه واسه پدرم نوشتم:

(سلام پدرم. من نمی خوام ازدواج کنم. ولی نمیخوام که فکر کنید مثل بچه ها واسه این قضیه زدم بیرون. فقط به این چیزها احمیت نمیدم. ولی نمی خوام عروسیه برادرمو هم خراب کنم.)

نامه رو یه جا تو دید گذاشتم و زدم بیرون و به طرف جنگل روانه شدم. با خودم تعدادی وصیله برداشتم و یه گیتار هم که اکثر مواقع همراهم داشتم و تقریبا نیمی از زندگیم بود و همیشه بهم آرامش میداد رو به کول زدم و زدم به دل جنگل. بعد از چهار روز به سینه یه کوهی رسیدم که بالاتر از اون یه فضای دشت مانند بود و یه تخته سگ بزرگی وسط منظره اون بود. مستقیم به طرف تخته سنگ حرکت کردم و یک راست وصیله هارو همونجا پهن کردم. چادر رو باز کردم و وصیله هارو داخل اون گذاشتم و خودم هم زیر سایه تخته سنگ نشستم. بالای تخته سنگ بزرگ یک درخت بلوط بزرگ بود که انگار از داخل سنگ روییده بود. دور تا دورم به اندازه هزار

متری خالی از درخت بود. درختا دور تا دورم حلقه بودند. منظره فوق الادیه زیبا و بینظیری بود. بی شک یکی از زیبا ترین و عجیب ترین منظره های دنیا بود. تکیه دادم به سنگ و گیتارم برداشتم، خیلی لذت بخش بود. صدای پرنده ها و کلاغ ها دور تا دورم میپیچید. از طرفی بهار هم بود و همه جا سرسبز شده بود.

نکته مثبتش این بود که برای اولین بار یکی از لذت بخش ترین لحظه های عمرم رو میدیدم که اعث میشد تمام اتفاقات رو از یاد ببرم و حتی به کلی فکر کهسا از سرم بیرون زده بود و اکنون خودم بودم و خودم. حالا نکته منفیش هم این بود که داشتم از گرسنگی تلف میشدم. تو مسیر هرچی داشتم رو تموم کرده بودم و فقط یک بطری آب برام مونده بود. مدتی گذشت و از گرسنگی ضعیف شده بودم. هر روز مثل دیروز مشغول گیتار زدن بودم و واسه خودم میخوندم. خیلی میچسپید. یاد خاطرات خودمو برادرم می افتادم که با هم میزدیم و میخوندیم. چه دورانی بود. دلم واسه خونمون تو شهر تنگ شده بود. دوست داشتم باز به همون روزا برگردم. این سفر بهم ضربه روحی و جسمی شدیدی زده بود. هیچ کس نمیدونست که اخیرا چه اتفاقات وحشتناکی برام افتاده بود و دلم هم نمیخواست که بدونم. ممکن بود دوباره درگیری هایی پیش میومد. شاید با خودشون فکر میکردن که وایستاده بودم که یک کم بیشتر بگردم. حتما فکر میکنید که چرا اصلا با ماشین نیومده بودیم. بله ما سردسیرمو جاده نداره ولی از این که خیلی خوش آبو هواست واقعا ارزششو داشت و از همه مهم تر این سفر به این خاطر بود که کل خانواده بعد از چندین سال دوباره دور هم جمع بشن. به همه سختی ها و تمام اتفاقات ناگوار بهم خوش گذشت.

الان هفتمین روزه که من اینجام. زیر یک تخته سنگ وسط یک جنگل بسیار بزرگ. صبح شده و دوباره هوا خیلی عالییه، هرچند که دیگه مردنی شدم و جونی برام نمونده. هیچ تصمیمی واسه برگشتن ندارم. نمیدونم باید چیکار کنم. نمیدونم موقع رو به رو شدن چه واکنشی باید نشون بدم. باز هم مثل هر روز صدای گیتارم باز واسه جنگل هدیه میدم و بیخیال موضوع میشم و سرم رو گرم میکنم. با وجود تکراری بودنش هیچ وقت ازش دل نمیکنم. چشمام دیگه بسته شدن! فک کنم دیشب خوب نخوابیدم! خیلی خوابم میاد کم کم به خواب عمیقی میرم و وقت هم میگذره.

وقتی دوباره از خواب بیدار میشم یه انرژی فوق العاده عجیبی داشتم. عجیبه!!!! این جاکجاست؟؟؟ من کجام؟؟؟ یا خدا!!!! نکنه من مردم؟؟؟؟؟ با یک انرژی خیلی زیاد بلند میشم و بیرون میزنم، این خونه منه؟ اخه نه تو بهشتم نه تو جهنم!!!! اینجا که بازم همش درخته!! این چرا خونه اینجاست؟ این چه دنیاییه.؟ خدایا منو ببخش غلت کردم!!

غریبه-سلام...پاشدی؟

من-تو کی هستی؟

نترس، من تو رو زیر تخته سنگ پایین کوه پیدا کردم، راستش هر روز صدای گیتار دلنشینی از پایین کوه میومد که مارو این مدت خیلی سرگرم میکرد. مافکر میکردیم که شما چند نفرید که اومدید واسه تفریح. اما بعد از این که صدای گیتار وسط زدن یه اهنگ قدیمی و زیبا قطع شد، ما کنجاو شدیم که چی شده. بعد از هشت ساعت نزدیک غروب از سر کنجاوی اومدیم پایین کوه سر جاتون که دیدیم تو تنهایی و خوابی، هرچه سعی کردیم بیدارت کنیم نشد. چشات هم که گود شده بودند و سیاه شده بودن. سریع دست رو نبزت گذاشتیم که در کمال تاسف دیدیم بشدت ضعیفه. واسه همین سریع تورو آوردیم بالا و کمکت کردیم.

ممنون ولی شما کی هستید؟

من جنگلبان محمود هستم. رفیقم هم مرتضی هست که رفته شهر یه سری وصیله بخره و بیاره!! اینجا خونه خودته! کلا راحت باش. راستی تو چرا اینجا ای و این حالی شدی؟ اسمت چیه؟

راستش من کوروش هستم. من یه هفته ای میشه از خونه زدم بیرون و اینجا از کرسنگی این حالی شدم. تا دیروز حداقل اب داشتم ولی اب کمکی به حال نمی کرد و بعدشم که اب تموم شد دیگه کاملا ضعیف شدم و به این حال در افتادم. ممنون که جونمو نجات دادی.

-خواهش میکنم،وظیفم بود.حال چی کار میخای بکنی؟

-حقیقت نمی دونم ،اگه میشه بزارین یه مدت پیشتون بمونم تا وضعیتم خوب بشه بعد از پیشتون رفع زحمت کنم.

-خواهش میکنم.اینجا خونه خودته.تا هر وقت دوست داری اینجا بمون.

دوباره گیتارم رو برداشتم و برگشتم زیر همون سنگ.خیلی جای باصفایی بود.هیچ وقت ازش سیر نمی شدم.چندین روز گذشت و من هرروز زیر سایه همون سنگ می رفتم و گه گاهی به اطراف جنگل سر میزدم.از طرفی منو جنگل بان خیلی با هم صمیمی شده بودیم.اون منو یاد برادرم مینداخت.

غافل ازین که خونوادم هرروز دنبالم میگشتن.شاید دیگه ازم نا امید شده بودن.حتی پلیس ها هم پیدام نکرده بودن.ظاهرا فکر میکردن من برگشته بودم خونه شهرمون برگشته بودم خونمون تو شهر.اصلا فک نمی کردن که زده باشم به دل جنگل.بالاخره تصمیم گرفتم که پس فردا حرکت کنم.

امروز هم مثل بقیه روز ها داشتم زیر سنگ بزرگ واسه خودم گیتار میزدم و میخوندم که ناگاه برخلاف انتظارم بالای سرم یکی با صدای بلند داد زد:

قشنگ میخونی!!!شک بسیار بدی خوردم و خیلی جا خوردم.حتی از اون بدتر این بود که اون کسی نبود جز مهسا...

همینجور ماتم زده شده بودم و داشتم حضمش میکردم که خیلی سریع ادامه داد:یه بار این جوری ترسوندیم منم تلافیش کردم.

حالت خشمگینی گرفتم و با عصبانیت داد زدم تو اینجا چیکار میکنی؟

مهسا-اومدم پیدات کنم،میدونی مادرت یه بار از دوریت سخته زده.میدونی همه فکر میکنن که احالی ده تنگه تورو کشتن و یه جایی خاکت کردن؟

من-مادرم؟؟؟؟؟الان چطوره؟

-خوبه!!!ولی هنوز خیلی نگرانته.

-پس تو چه جور فهمیدی من اینجام؟اگه واقعا فکر کرده باشن که منو کشتن پس حتما باید تا الان بین اونها جنگی در گرفته باشه!!

-نه!....یکی از بزرگای اونها بعد از کتک کاری تو اومده بود ده و عذخواهی کرد و ما مطمئن شدیم که تو مشکلی نداری.راستش از برادرت شنیده بودم که وقتی گیتارتو برمیداری میزنی بیرون و دنبال یه جای ازاد میگردی.واسه همین فکر کردم که اومده باشی تو جنگل.از طرفی اون جنگل بان بهمون خبر داد که تو اینجایی.

-نمی خواستم اینتوری بشه.حالا تو چرا اومدی؟چطور این همه راهو اومدی؟؟برادرم!!برادرم میدونه اومدی؟

-راستش یه قضیه هست که تو نمیدونی.همون روز بعد از این که تو اومدی و اون حرفهارو زدی من رفتم و همه چیو به مادرم گفتم.راستش من فکر میکردم که تو و نرگس همدیگرو دوست دارین.اما نرگس گفت اون مته برادرمه.حتی بعد از این که بهش قضیه ازدواجو گفتیم خیلی مخالف بود.منم دیگه همه چیزو خراب کردم و اومدم اینجا.

-خب تو چطور تونستی برادرم رو ناراحت کنی؟

باعصبانیت شدید بلند شدم و دست مهسارو گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.مهسا هم بدون چونو چرا دنبال راه افتاد.یک لحظه وقتی فهمیدم که دستشو

گرفتم خودمو به اون راه زد و قدم هامو سریع تر کردم و ازش فاصله گرفتم. باعجله راه میرفتم. مهسا وقتی دید که بهم نمیرسه صدا زد ارومتر برو یه زره راه که نیست. یک روز کامل تو راهیم تو راهیم. منم از عصبانیت چیزی حالیم نمی شد ولی یک کم اروم تر حرکت کردم. شب شده بود و هنوز به راه رفتن ادامه میدادیم. مهسا با ناراحتی خواهش کرد که کمی استراحت کنیم. وقتی حالشو دیدم خیلی دلم سوخت و ساعتی رو تو همون جنگ نشستیم و درمورد اوضاع اونجا بحث میکردیم. ساعتی گذشت و دوباره بلند شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. صبح روز بعد به روستا رسیدیم و وقتی وارد روستا شدیم صداهایی به گوشمون میخورد. انگار جشنی چیزی بوده.

منم توجهی نمی کردم، به سمت خونمون حرکت کردم که برم پیش برادرم و مادرم. که متوجه شدم هرچی نزدیک تر میرم صداها بیشتر میشن که متوجه شدم صداها کاملا از خونه خودمونه و کلی ادم دورو بر خونمون جمع شده. وقتی رسیدم خونه دیدم که همه دارن آماده جشنی میشن. خدای من اینجا چخبیره. عروسیه؟ آره عروسیه برادرمه!!! یه حس خیلی خوبی بهم دست داد و خیلی خوشحال شدم که برادرم بالاخره داشت ازدواج میکرد. اما عروس کیه؟ کمی جلوتر رفتم و از سر شلوغی هنوز هیچ کس متوجه من نشده بود. وای خدا، عروس که مینا هست. اینجا چخبیره. درههههه از پشت یکی دستمو مهکم گرفتو منو برد تو اتاق و صیله ها. مادر مهسا بود. با شرمندگی گفتم سلام خاله.

خاله - خیلی خوشحالم که حالت خوبه. میدونم خیلی سر در گمی!! ولی ما هم سردرگم مسئله تو هستیم!!! پس بشین میخوام کل قضیه رو واست تعریف کنم

- بگو خاله قضیه چیه؟

- روزی که تورفتی مهسا عروسیتش بود، یک باره عروسی رو بهم زد. بردمش تو اتاق ازش پرسیدم چرا عروسیو بهم زد. همه چیزو واسم تعریف کرد. از اول ماجرا. اون تورو دوست داشت. نتونستم جلوشو بگیرم. وقتی رفتم پیش نرگس، بهم گفت اصلا هیچی بین منو کوروش نیست. حالا فقط مونده بود برادرت. رفتم پیش برادرت از

طرف دخترم عذر خواهی کردم. محمود هم گفت خاله اصلا مهم نیست. من به خاطر حرف پدرم قبول کردم. زیاد واسم مهم نیست. بعد از فهمیدن ماجرا برگشتم خونه که قضیه گم شدن تو رسید. دخترم خیلی گریه کرد و میگفت که همش تقصیر خودش بوده. بعد هم که اومد پیش من و بهم گفت ممکنه که تو رفته باشی جنگل. بعد یه جنگل بان وسط جنگل از رادیو خبر تورو دریافت کرد و خبر داد که اینجاست. خونوات بعد از این که فهمیدن تو اونجایی و حالت خوبه بهتر شدن. همین شد که یه نفر رو فرستادند تا بهت خبر بده که عروسی برادرته تا شاید سر عقل بیای و برگردی. اما از طرف دیگه دخترم بی خبر از خونه بیرون زد و اومد دنبال تو. حالا دخترم کجاست؟

-اون تا الان باید برگشته باشه خونه. پس قضیه این عروسی چیه؟

-خب بعد از خبر پیدا شدن تو خب دیگه برادرت مستقیم از مینا خاستگاری کرد.

-یعنی الان برادرم صرفا واسه اینکه من برگردم این عروسی رو راه انداخته؟

-نه عزیزم. برادرت خودش از مینا خاستگاری کرده که یعنی اون قصدش واقعا خواستن میناست.

دیگه چیزی نگفتم و با حس آرامش به عروسیه برادرم رفتم. وقتی به برادرم رسیدم یه سلام بلندی کردم که یه باره برادرم بلند شد و دوید طرفم. مهمک همدیگرو تو بغل گرفتیم. انگار تو دلم عروسی به پا شده بود. تمام اقوام اومدن به دیدنم. عموم و پدرم حسابی سرزنشم کردن که چرا رفتم. منم واقعا شرمسار شده بودم. نمی تونستم چیزی بگم. بعد از مدت ها خودمو راضی کردم که به مهسا درخواست ازدواج بدم و یه روز که داشتم گیتار میزدم مهسا اومد و نشست به گوش کردن. بعد از تمام شدن گیتار رو به مهسا کردم و با کلی دری وری بالاخره مهسا با صدای خنده امیزی گفت چرا داری میپچونیش قبول میکنم.

خب کاملاً خالی شدم و قضیه رو با مادر مهسا در میون گذاشتیم. پدر مهسا قضیه منو مهسارو نمی دونست. وقتی فهمید که مهسا و من میخوایم باهم ازدواج کنیم فوراً مخالف شد، خب حق هم داشت. می گفت که پسر سر به هواییه و دخترمو بدبخت میکنه. مهسا هم پرید وسط و گفت پدر، کوروش به خاطر من زد بیرون. وگرنه خودت هم میدونی که اون شخصیت بالایی داره.

پدر مهسا هم قبول نمیکرد و منم که هیچی نمیگفتم. بالاخره مادر مهسا پدر رو راضی کرد و پدر مهسا هم قبول کرد، ولی یه شرط گذاشت.

گفت که یه سال به صورت نامزدی باشیم. ماهم قبول کردیم.

مدت ها گذشتو من هرروز بیشتر از دیروز زندگی میکردم. مهسا هم که خیلی خوشحال بود. زندگی واقعا به میل ما میچرخید. بعد از اون من هرروز با یه موتور کویر که مخصوص کوه بود به زیر همون سنگ میرفتم و مدت ها واسه خودم گیتار میزدم و گاهی وقت ها هم با دوستانم جمع میشدیم و میرفتیم و گاهی هم مهسا باهام میومد. جنگل بان هم همیشه میومد پیشمون.

خلاصه تعطیلات خیلی خوش گذشت. این فصل هم گذشتو ما برگشتیم شهر هامون. از اون به بعد منو مهسا کمتر همدیگر رو میدیدیم.

ما خیلی از هم دور بودیم. حالا میفهمم که پدر مهسا چی میخواست. اون میخواست ببینه من بعد از این که خونه هامون از هم جدا شد با وضعیت می سازم یا نه!

ولی این کارش رو اصلاً حساب نکرده گرفتم و اصلاً بهش توجهی نمیکردم. چون نه قرار بود که پیش اونها زندگی کنیم و نه پیش خانواده خودم. محل کار من به دور از هردو خانواده بود و خونه من هم همون جا بود. به هر حال چند مدتی یه بار به اونا سر میزدم و حتی چند ماهی یک بار با مهسا سوار موتور میشدیم و میرفیم روستا زیر همون سنگ.

بالاخره من تو کارم خیلی موفق شده بودم و موفقیت های بزرگی بدست آورده بودم. شرکت بزرگ ما که توسط برادرم اداره میشد خیلی موقعیت بالایی پیدا کرده بود و باعث شده بود که کار من بیشتر از همیشه بشه. مهسا هم بالاخره به آرزوش رسیده بود و یک دبیر انگلیسی شده بود. خیلی خوشحال بود، منم واسش خوشحال بودم.

یک سال گذشت، و بعد از یکسال مهسا بهم گفت حالا این مدت گذشته. باید قضیه رو با همه در میون بزاریم. منم رفتمو همه چیزو آماده کردم. حالا دیگه همه چی آمادهست و همه جا اروممه. خب من باورم نمیشه که دارم ازدواج میکنم. خیلی واسم عجیبه ولی خوشحالم. روز خوندن خطبه عقد رسیده بود و اروم اروم به سمت صندلی ها رفتیم. مهسا کاملا از خوشحالی داشت پرواز میکرد. وقتی نگاهش میکردم به کل خاطرات برمیگشتم. رو صندلی نشستم که سرم گیج رفتو زمین خورم و فورا از هوش رفتم، یه ساعت بعد که به هوش اومدم دیدم بیمارستانم. خیلی ناراحت کننده بود. باز هم همه چیز خراب شد. عروسیم به هم خورد. هرچه سعی کردم که برم گردونن سر صفره عقد قبول نکردند. روز بعد حالم خوب شده بود. رفتم و درخواست ادامه مراسم عقد رو کردم که با کمال تاسف گفتن دیگه همه چیز رفته واسه ماه بعد. با عصبانیت صدا زدم و گفتم چرا؟ چه ربطی داره؟ گفتن پدر مهسا دو روز دیگه پرواز داره. گفتم خب فردا عقد و انجام میدیم. گفتن فردا حاج اقا نمیتونن بیان. با صدای بلند فریاد کشیدم حاج اقا بره به درک!!!

خودمو کنترل کردم و به ارومی گفتم باشه. بیخیال. مهسا هم خیلی ناراحت بود ولی بیشتر به خاطر حال من ناراحت بود. مهسا مدام بهم میگفت اشکال نداره ماه بعدی میتونیم آماده تر بشیم.

منم حرفی نزدم. روزها گذشت. و کم کم حالم عجیب تر میشد و حال اون روزهای قدیمی رو دیگه نداشتم. انگار تغییر کرده بودم. از طرفی مهسا از این حال من ناراحت شده بود. وسط های ماه بود که گوشیم وسط یه جلسه کاری زنگ خورد. هرچی قطع میکردم دوباره زنگ میزد. بلند شدم و زدم بیرون و فورا جواب دادم.

دکتر- سلام. عذر میخوام مهندس یه خبر خیلی مهم واستون دارم. خیلی متاسفم. خبر خیلی بدیه. با عصبانیت گفتم بگو دکتر. بالاخره دکتر گفت:

خیلی متاسفم که اینو میگم.. یه غده خیلی خطرناک تو سرتون تشکیل شده!!! این اتفاق از یک سال پیش ال الان بوده.. هرچه زود تر باید عمل کنید. عمل کردنش هم دو تا احتمال داره. یا میمیرید یا کاملا خوب میشید. مهم تر از اون هم اینه که تو ایران هم کسی نمیتونه این عمل رو انجام بده.

با شنیدن این حرف دنیا رو سرم خراب شد. هر بار من تا دم مرگ میرفتم و زنده بر میگشتم. اما اینبار از گفتن کلمه شانس گذشته بود. خیلی داغون شدم. از زندگی بیرون زده بودم. هیچ لذتی تو دنیا واسم نمونده بود. از طرفی هم واسه مهسا ناراحت بودم که چی میشه.

نخواستم مهسا چیزی بفهمه. خانوادم باخبر شده بودند. از طرفی خانوادم از خودم داغونتر شده بودن. برادرم خیلی گریه میکرد. از کنارم تگون نمی خورد. از خانوادم خواستم که مهسا فعلا چیزی نفهمه. خیلی نگرانش بودم. با یه پزشک ماهر خارجی قرار گذاشتم. هرچند نه از مردن میترسیدم و نه هم امیدی به زنده موندن داشتم. مهسا هم خیلی شک کرده بود که چرا همه دور من هستن. عروسیو به تا خیر گذاشتیم و به بهانه کارم و صایل سفر رو بستم. برادرم هم که اصلا نمیداشت تنها برم که تصمیم گرفت باهام بیاد. هرچه سعی کردم منصرفش کنم نشد. مهسا از طرفی ناراحت بود که چه به سرم اومده که عروسیو به خاطر کارم دیر تر انداختم. همین شد که مهسا هم بساطشو جمع کردو گفت منم میام. منم باکلی خواهش و تمنا منصرفش کردم و بهش قول دادم که یه چیزی برگشتنی واسش بیارم.

خب کاملا مطمئن نبودم که بتونم به قولم وفا کنم. هر لحظه ممکن بود که غده کار دستم بده و قبل از تلاشی پام برسه اون دنیا. خیلی سخته گفتنش. ادم بدونه که داره میمیره، بدونه که هر لحظه ممکنه که بمیره. دیگه از پا میافته.

مهسا چند ساعتی یه بار زنگ میزد که حالت چطوره. میگفت که همش دلم شور

میزنه و نكنه اتفاقی بیافته و اینكه مواظب خودت باش. منم یه دل گرمی الكی بهش میدادم تا راضی بشه. بالاخره روز عمل رسید. یک ساعت قبل از عمل:

-مهسا: عزیزم خوبی؟

من -عزیزم خوبم وسط یه جلسه مهمم بعدا بهت زنگ میزنم.

-یه خواب خیلی بدی دیدم. خواب دیدم که تو زیر یه عمل قلبی و دور ازجونت میمیری. منم از خواب پریدم. یه صدقه دادم. ولی خواهش میکنم خیلی مواظب خودت باش.

اشک از چشمم سرازیر شده بود. گفتم باشه عزیزم تو هم مواظب خودت باش.

...

چه قدر سخته. من دیگه امیدی به زنده موندن ندارم. برادرم همش دل گرمی میده. این داستانو من هرروز از زندگیم می نوشتم. ازین به بعد این داستانو همیشه ادامه بدم. من به اتاق عمل میرم. خدا حافظ به همه وبه زندگی. از خانوادم به خاطر تمام بدی هام معذرت میخوام و از مهسا معذرت میخوام که نتونستم خوشبختش کنم. از تمام لحظات خوبی که داشتم در کنار همه خیلی تشکر میکنم.

خدایا منو به خاطر همه چیز ببخش.....

.

.

من برادر رضا هستم. این داستان برادرم به دست من داده. برادرم خوب همیشه خودش میاد و ادامه اونو مینویسه. منم از کل ماجرا واقعا جا خوردم. ولی نمیخوام که حتی یک لحظه هم فکر کنم که برادرم میمیره. نمیخوام تو خاطرات برادرم دستکاری کنم ولی باید بهش یاد اوری بشه که هیچ وقت ازش نا امید نشدم.

بعد از دو ماه...

همه جا سوت و کور. مهسا همش تو گریه هست.

مهسا - چرا کسی چیزی به من نگفته بود. چرا؟

...

من محمود هستم.

برادرم اینجاست. خوبه. ولی هنوز تازه از عمل دراومده و کاملا هنوز خوب نیست و از من خواسته که به جاش این اتفاق هارو بنویسم.

عمل برادرمو نجات داد. خدا نخواست روی مارو و دعا هامونو زمین بندازه. قریون

خدا که خیلی مهربونه.

این داستان برادرمه. و من دیگه بیشتر از این نمینویسم. برادرم داره میگه متورم و گیتارم کجاست، مدام میگه میخوام بعد از این که حالم بهتر شد با مهسا برم روستا. مهسا هم داره از خوشحالی گریه میکنه...

خدا خودش همیشه دانا است...